

ماکسیم گورکی

## دانشکده‌های من

ترجمه: کاظم انصاری



تهران - ۱۳۹۸



دنبالش رفتم.

مادر بزرگم هنگام مشایعتم به من اندرز می‌داد: «به مردم خشم نگیر! تو ما را عصبانی می‌شوی، خشن و گستاخ شده‌ای! این عادت را از جدت به ارث بردی، اما جدت به کجا رسید؟ زندگی کرد، زندگی کرد و به صورت ابله‌ی درآمد. پیر و گوشت تلخ! تو فقط یک چیز را به خاطر بسپار: خدا نیست که مردم را متهم می‌کند، این چرب‌زبانی شیطان است. خوب، خدا حافظ!...»

همچنان که دانه‌های ریز اشک را از صورت قهوه‌ای و شل و آویخته‌اش پاک می‌کرد، افزود: «دیگر ما یکدیگر را نخواهیم دید. تو گریز پابه جای دوری می‌روی و من... خواهم مرد.»

در اوقات اخیر از پیرزن گرمی و مهربان دورافتاده بودم و به ندرت او را می‌دیدم. در آن موقع ناگهان با درد و رنج دریافتم که هرگز انسانی را که تا این حد به من نزدیک و تا این اندازه برایم عزیز و گرمی باشد، نخواهم دید.

در عرشه کشتی ایستاده بودم و می‌دیدم که چگونه او در آنجا، کنار لنگرگاه، با یک دست مدام به سینه صلیب می‌کشد و با دست دیگر چشم‌های بی‌فروغش را که سرشار از عشق و محبت پایان‌ناپذیر به مردم بود با گوشه شال کهنه‌اش پاک می‌کند.

و اینک در شهر نیمه‌تاتاری، در اتاق تنگ خانه یک طبقه‌ای هستم. این خانه کوچک تک و تنها کنار تپه‌ای در انتهای خیابان باریک و فقیرنشین قرار دارد. یکی از دیوارهایش رو به ساختمان سوخته ویران شده‌ای است. در این ویرانه علف‌های هرز روییده است. در میان انبوه بوته‌های بابا آدم و خار آگوش و آقظی ویرانه ساختمان آجری سربرافراشته و زیر آوارها سرداب وسیعی است که در آنجا سگ‌های ولگرد زندگی می‌کنند و می‌میرند. این ویرانه را همیشه به خاطر دارم: یکی از دانشکده‌های من است.

خانواده یورئینوف — مادر و دو پسر — با مستمری بازنشستگی ناچیزی

زندگی می کردند. در نخستین روز دیدم که بیوه زن کوتاه قامت و افسرده با چه اندوه جگرسوزی از بازار برگشت و آنچه خریده بود، روی میز آشپزخانه انداخت و به حل این معمای دشوار پرداخت که چگونه با چند تکه کوچک از گوشت نامرغوب غذای خوب و کافی برای سه جوان سالم - به جز خودش - تهیه کند.

زن ساکت و آرامی بود، در چشم های تیره اش لعجاج ناامیدانه و آرام اسب کوچک اندامی که تمام نیروی خود را به کار می برد تا باری را از سربالایی بکشد، رو به سردی و خاموشی می گرایید. می دانست که قدرت کشیدن ارابه را ندارد ولی به تلاش و تکاپو ادامه می داد.

سه روز پس از ورودم، هنگام صبح که فرزندانش هنوز خفته بودند و من در آشپزخانه در پاک کردن سبزی کمکش می کردم، آرام و با احتیاط از من پرسید: «شما چرا به اینجا آمدید؟»

جوابش دادم: «برای آنکه در دانشگاه تحصیل کنم.»

ابروانش با پوست زرد پیشانی اش به بالا خزید، انگشتش را با چاقو برید و همچنان که خونش را می مکید، خود را روی صندلی انداخت، ولی بی درنگ از جا پرید و گفت: «آه، شیطان!...»

دستمال بینی پاک کنی را دور انگشتانش پیچید و از من تعریف کرد: «شما خوب بلدید سبب زمینی پوست بکنید!»

البته که بلد بودم! از خدمت خود در آشپزخانه کشتی برایش حکایت کردم.

پرسید: «تصور می کنید که این برای رفتن به دانشکده کافی باشد؟»

در آن موقع به کنایه طنزآمیزش پی نبردم، پرسش او را جدی گرفتم و مراحل کار را که در پایان آن باید در دانشگاه به رویم باز شود، برایش تشریح کردم.



آهی کشید و گفت: «آه نیکلای، نیکلای!»

در همان لحظه نیکلای، خواب‌آلوده و شوریده و مانند همیشه خوشحال، برای شستشو به آشپزخانه آمد و گفت: «ماما، خوب بود پل منی<sup>۱</sup> می‌پختی!»

مادر موافقت کرد: «بسیار خوب!»

خواستم هنر آشپزی خود را به رخشان بکشم و گفتم که این گوشت برای پختن پل منی نامرغوب و کم است.

واروارا ایوانا به خشم آمد و خطاب به من چند کلمه زننده گفت که گوش‌هایم سرخ شد و از سمت بالا شروع به دراز شدن کرد. دسته‌هویج را روی میز انداخت و از آشپزخانه بیرون رفت. نیکلای به من چشمک زد و با این کلمات از رفتار مادرش پوزش خواست: «سر حال نیست...»

پس روی نیمکت نشست و به من گفت که زن‌ها به‌طور کلی عصبی‌تر از مردها هستند. طبیعتشان چنین است. دانشمند برجسته‌ای که ظاهراً باید سویسی باشد، این مطلب را به‌طور انکارناپذیر ثابت کرده است. جان استوارت میل انگلیسی هم در این مورد سخنانی گفته است.

نیکلای از آموختن دانش به من بسیار خوشش می‌آمد و از هر فرصت مناسب استفاده می‌کرد تا چیز لازمی را که بی آن زندگی امکان‌پذیر نبود، در مخ من فرو کند. با و لبع به سخنانش گوش می‌دادم، آنگاه فوکو، لاروش فوکو، و لاروش ژاکلن در ذهنم به صورت شخصیت واحدی به هم می‌آمیختند و نمی‌توانستم به خاطر بیاورم چه کسی سر چه کسی را بریده است: لاوازیه سر دومویه را یا برعکس؟ این جوان خوب و شایسته صادقانه آرزو داشت که «از من دانشمندی بسازد»، با اطمینان آن را به من وعده می‌داد، لیکن وقت کافی و شرایط دیگری را برای آنکه جداً به من بپردازد، در اختیار نداشت،

۱. Pélmeni: خمیری که لای آن گوشت می‌گذارند و می‌پزند. - م

خودپسندی و سبک فکری جوانی اجازه نمی‌داد تا دریابد که مادرش با صرف چه نیرو و تلاشی و با کاربست چه تمهید و نیرنگی امور خانه را اداره می‌کند. برادرش، دانش‌آموز لخت و خاموش، نیز کمتر از او این مطلب را احساس می‌کرد، من که از مدت‌ها پیش با شعبده‌بازی‌های شیمی و اقتصاد آشپزخانه آشنایی کامل داشتم، حيله‌بازی زن بینوا را که مجبور بود هر روز معده پسرانش را فریب دهد و شکم جوان زشتروی و بد رفتاری را که سر بارشان شده بود، سیر کند خوب می‌دیدم. بدیهی است هر تکه نانی که سهم من می‌شد مانند پاره‌سنگی بر وجدانم سنگینی می‌کرد. می‌کوشیدم کاری برای خود پیدا کنم. برای آنکه ناهار نخورم صبح زود از خانه بیرون می‌رفتم و در روزهایی که هوا مساعد نبود در زیرزمین خانه ویران‌شده می‌نشستم. در آنجا، همچنان که بوی لاشه گربه‌ها و سگ‌ها را استشمام می‌کردم، در هیاهوی باران سیل‌آسا و وزش شدید باد، به زودی دریافتم که رفتن به دانشکده خیال هوسناکی است و کار عاقلانه‌تر این است که به ایران سفر کنم. دیگر خود را به صورت جادوگر ریش‌سپیدی می‌دیدم که روش کشت‌گندمی به درشتی سیب و سیب‌زمینی به وزن یک پود<sup>۱</sup> را یافته است و به‌طور کلی توانسته است برای مردم این زمین که تنها او روی آن با زحمت و مشقت اهریمنی به سر نمی‌برد، کارهای نیک بسیاری انجام دهد.

دیگر خیالبافی درباره رویدادها و ماجراهای غیرعادی و قهرمانی‌های بزرگ را آموخته بودم. این خیالبافی در روزهای دشوار زندگی کمک‌شایانی به من کرد و چون شماره این روزها زیاد بود، پیوسته دامنه رؤیاها و خیال‌های خود را گسترش می‌دادم. از خارج انتظار کمک نداشتم و به وقوع حادثه سعادتبخشی امیدوار نبودم. لیکن در نهادم سرسختی و سماجت ارادی تکامل می‌یافت و هرچه شرایط زندگی دشوارتر می‌شد به همان نسبت خود را

۱. پود مقیاس وزن روسیه قدیم و برابر ۱۶/۳۰ کیلوگرم است. - م.

مصمم‌تر و استوارتر و حتی عاقل‌تر می‌پنداشتم.

خیلی زود فهمیدم که مخالفت با محیط پیرامون سازنده‌ی مرد است. برای آنکه گرسنگی نکشم، به لنگرگاه‌های ولگا رفتم. در آنجا می‌توان کار کرد و روزی ۱۵ تا ۲۰ کوپیک اجرت گرفت. در آنجا خود را میان پابرهنگان و دزدان مانند تکه آهن تفته‌ای احساس می‌کردم که میان زغال‌های گداخته فرو رفته است. هر روز از تأثرات شدید و گوناگون اشباع می‌شدم. در لنگرگاه مردمی با آزمندی آشکار و غرایز خشن در برابرم می‌گشتند. خشم و کینه‌شان نسبت به زندگی و رابطه‌ی خصمانه‌ی تمسخرآمیزشان نسبت به همه چیز جهان و بی‌اعتنایی نسبت به خودشان خوشایندم بود.

آنچه بی‌واسطه تجربه کرده بودم، مرا به سوی این مردم می‌کشید و اشتیاق غرقه‌شدن در محیطشان را در من برمی‌انگیخت. آثار برت گارت و تعداد زیادی رمان‌های «بازاری» که خوانده بودم، باز هم بیشتر حس همدردیم را به این محیط تحریک می‌کرد.

باشگین، دزد حرفه‌ای و دانشجوی سابق انستیتوی تربیت معلم، مردی که بیماری سل بیرحمانه در همش شکسته بود. با بیانی شیوا به من القا می‌کرد: «تو چرا مانند دوشیزه‌ها کز می‌کنی و بیم داری که مبادا عفت و شرف را از دست بدهی؟ عفت دوشیزه تمام شایستگی و سرمایه‌ی اوست، اما شرف تو زنجیری است که دست و پایت را می‌بندد، گاو شریف است چون شکمش با یونجه سیر می‌شود.»

باشگین سرخ‌رو که مانند هنرپیشه‌ها صورتش را می‌تراشید، با حرکات چابک و ماهرانه‌ی اندام کوچکش بچه‌گربه‌ای را به خاطر می‌آورد. رابطه‌اش با من آموزنده و حامیانه بود و می‌دیدم که از ته دل موفقیت و خوشبختیم را آرزو می‌کند. کتاب خوانده و عاقل بود. بیش از همه کتاب‌گنت مونت‌کریستو را دوست می‌داشت.

به من گفت: «در این کتاب هم هدف هست و هم شجاعت!»  
 زنان را دوست داشت و همچنان که با سرور و لذت ملج ملج می کرد، از  
 سر شور و شوق و با تشنج پیکر علیل و درهم شکسته اش، تشنجی که  
 بیمارگونه بود، داستان هایی از زنان تعریف می کرد. حس نفرت مرا  
 برمی انگیزد اما زیبایی سخنانش را احساس می کردم و با دقت به آنها گوش  
 می دادم.

پوست زرد صورتش برافروخته و گلگون می شد، در چشم های سیاهش  
 برق و جد و سرور می درخشید و با صدای آهنگین می گفت: «زن، زن! من به  
 خاطر زندگی همه کاری می کنم. برای او - همانگونه که برای شیطان - گناه  
 وجود ندارد! فقط با عشق زندگی کن، بهتر از عشق هنوز چیزی اختراع نشده!»  
 داستانسرایی با استعدادی بود و به آسانی اشعار مؤثر و سوزناکی برای  
 تردامن ها و درباره اندوه عشق غم انگیز می سرود. این شعر که دهان به دهان  
 می گشت از اوست:

من بینوا زیبا هستم

لباس بد می پوشم

به این سبب هیچکس

با من ازدواج نمی کند.

آدمی مشکوک به نام تروسوف، خوش قیافه و شیک پوش با انگشت های  
 نازک شبیه به انگشت های نوازندگان، رابطه خوبی با من داشت. در محله  
 آدمیرال مغازه ای با تابلوی «ساعت سازی» داشت، اما به داد و ستد اموال  
 مشغول بود.

با ابهت به ریش خاکستری اش دست می کشید، چشم های سرخ و  
 مکارش را تنگ می کرد و به من می گفت: «پشکوف، تو شگردهای دزدی را یاد  
 نگیر! می بینم که راه تو فرق دارد، تو آدمی روحانی هستی.»